

بقلم: آقای طاهری شهاب

خرم ماروی

رضا خرمشاهی متخلص به (خرم) در سال ۱۲۵۰ شمسی درساری متولد و در هشتم اسفند ماه ۱۳۲۷ در همین شهر روی درنقاب خاك كشید . اومدتی درشهرداری ودر اواخر عمر بسمت ریاست دفتر استانداری مازندران بخدمت اشتغال داشته و با نهایت پاکدامنی زیست و با وصف آنکه در فنون ادب اندوخته های شایانی در اثر مجالست با ادباء و ممارست در دوا این شعر داشت هیچگاه اظهار فضل و خودنمائی نمینمود و چنان پای بند باصول فقر بود که با آنکه سالها در انجمن ادبی ساری با او محشور بودم از ذوق شعری وی اطلاعی نداشتم . او میگفت من فقط شعر را برای تسکین آلام درونی خود میسرایم و از این راه آبی بر آتش دل خویش می زنم . قریحه سر - شاری داشت و در تمام دیوانش که قریب به سه هزار بیت است مدح و ذم کسی را ننمود . آثارش اغلب عرفانی و واجد مضامین عالی تربیتی است و پاره ای از منظومات او در نشریات ادبی درج گردیده ، او عقیده داشت که شاعر امروز باید روح زمان را درك کند و از نزدیک با حیات جامعه تماس داشته و همینطور که خود را از زنگ عایق و ارسته میدانست معتقد بود که در شعر هم شاعر باید حتی المقدور مضامین و کلماتی بکار ببرد که عوام فهم و روان و دور از تعقیدات باشد . اینک بیاد بود این شاعر فرزانه نمونه ای از آثار او را تقدیم عاشقان علم و ادب مینمایم .

خاطرات جوانی

در جوانی ز سر بوالهوسی	دل بدادم بکسی ، وه چه کسی
شکر از لعل لب او میریخت	مشك و عنبر بد و گیسومی بیخت

چشم آهو بنگاهش در بند
 برهی گر قدمی بر میداشت
 خواستم تا که بدام آورمش
 شبکی از لبك پر نمکش
 عاقبت بر دل من رحم نمود
 از در آمد بکنارم بنسشت
 همچو جان در بدنم کرد حلول
 آنشب از عمر نیامد بشمار
 او چو گردید جدا از بر من
 تا گرفتار چو (خرم) نشوی

پای آهو ز کمندش بکمند
 زیر پا دل ز بر دل میکاشت
 با دو صد عجز بکام آورمش
 بوسه گیرم بکف آرم دلکش
 بر رخ من دری از لطف گشود
 شرح ندهم که چه بر من بگذشت
 دلم از فرقت بعدیش ملول
 که مرا بود چو جانم بکنار
 می ندانم که چه آمد سر من
 آگه از فرقت همدم نشوی

فزل

بناز بر همه خوبان که نازنین هستی

میوش روی چه مهرا که مه جبین هستی

بآستین ز رخم پاك اشك دیده نما

که کس گمان نکند کوتاه آستین هستی

برای بردن دل‌های عالمی دایم

به تیر غمزه دل‌دوز در کمین هستی

دو دیده‌ام بره انتظار گشته سفید

ز انتظار بر آرم که دل‌نشین هستی

بیاو از ره الطاف دست (خرم) گیر

که دستگیر و را روز واپسین هستی

فهم عشق

در سر کوی تو دلها سرهم ریخته شد
 دلم از شوق رخت با همه آمیخته شد
 نتوانم ز سر کوی تو دل بر گیرم
 که دلم با غم عشق تو بهم بیخته شد
 دل سودا زده ما بر سودایش رفت
 همچو گو بر سر گیسوی وی آویخته شد
 رشته وصل چنان وصل بهم گردیده
 تا قیامت نتوان گفت که بگسیخته شد
 چه خطا دید ز (خرم) که چو آهوی ختن
 برمید از برش و یکسره بگریخته شد

طریق خرابات

بر خیز تا طریق خرابات طی کنیم
 تا چند گوش بردف و آوای نی کنیم
 این پنجروزه عمر که او را فنا بود
 تکیه چرا ز عجب و تکبر بوی کنیم
 نقد خزان عمرو سبو شد ز می تهی
 کی میرسد بهار سبو پر ز می کنیم
 گوشه نمانده تا که خرافات بشنویم
 هوشی نمانده تا که هیاهو وهی کنیم

(خرم) بیباکه رخت از این ورطه بر کشیم

با خوشدلی طریق خرابات طی کنیم

رباعی

آندل که در او نور صفائی باشد

چون آینه اش فیض لقائی باشد

جز شعله عشق و سوز دل در عالم

هستی همه را ، ره فنائی باشد

ایران و ایرانی در گذشته

بکنایه شرحی از ایران خودتان شکایت کرده بودید . حق بجانب شماست . من هم چندسالی که در استانبول بودم هر گاه این کشور و ایران را در خواب میدیدم سراسیمه با نهایت وحشت بیدار می شدم و شکرها میکردم که خواب بوده است .

ولی پس از آنکه بایران باز گشتم چنان گرسنگی کشیدم که نان خالی را مانند مائده آسمانی پنداشتم و چندان بی خواب ماندم که سنگ خاره برآیم بستر نغز و دیبا بود ، از مأمورین تعدیها دیدم که خوردن صد چوب و دادن صد تومان چوب بها را حکم داودی میدانم ، از واعظین و ذاکرین دروغها شنیدم که عنقا و کیمیا را باور کردم . بجان عزیزت وقتی که باین سرزمین محنت خیز پا گذاشتید طوری اسباب فراهم می آید که از خود غافل می شوید ، و چنان اوضاع مدنیت را از نظرتان میبرند که گویا نه ترقی در جهان بوده و نه دولت منظم آلمان و فرانسه و انگلیس ، صعوبتش تا سه چهار ماه است . **حسنعلی خان امیر نظام**